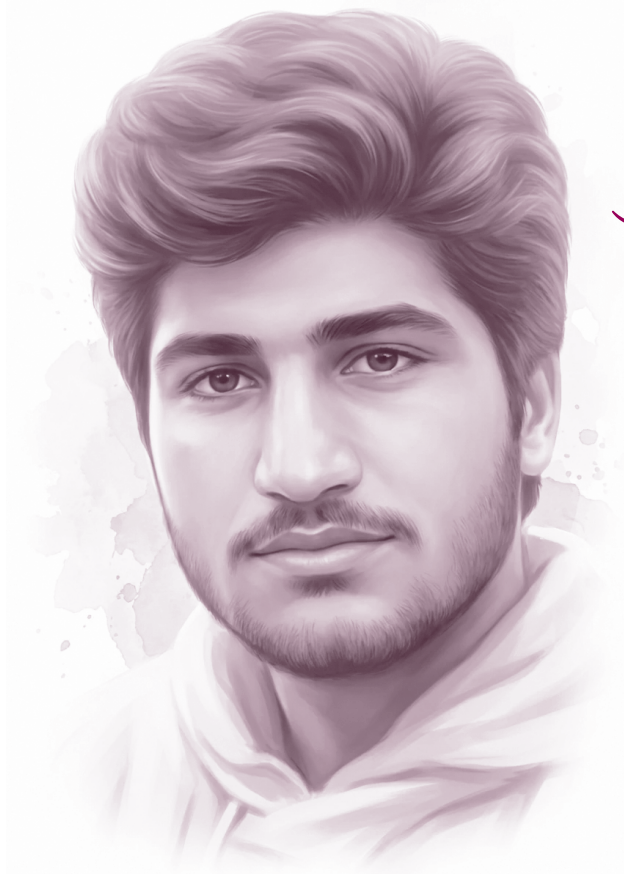




تربیت به سبک حاج حسین

شهید ناصر سلیمی

وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ

[ای پیامبر!] هنگامی که به سوی دشمنان تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی؛ بلکه خدا پرتاب کرد.

انفال ۱۷



المپیاد دانش آموزی بسیج قرار بود برگزار بشه و حاج حسین اصرار داشت جابر رو برای رشته کامپیوتر به مسابقات بفرستیم؛ البته جز خودش که فرمانده حوزة مقاومت بود، بقیه مخالف این تصمیم بودن و می گفتن: «جابر خیلی خودش رو بالا می گیره.»

[حاج حسین] برادر! مراقب باشیم جلسه به سمت غیبت نره! حتماً مصلحتیه که اصرار دارم جابر بره، به بنده اعتماد کنین.

همه به درایت حاج حسین ایمان داشتن و به قول معروف موهاش رو توی آسیاب سفید نکرده بود. واسه همین جابر هم انتخاب شد برای رفتن به المپیاد. [روز جلسه توجیهی] بچه هایی که از پایگاه های بسیج شهر برای اعزام به المپیاد انتخاب شده بودن، دور یه میز نشستن. جابر صداش رو انداخت توی گلو و گفت: «طلای المپیاد کامپیوتر رو که همین الان تضمینی من بُردم. ببینم شماها چی کار می کنین. آبروی شهرمون رو نبرید ها.»

دقایقی بعد آقای صادقی به عنوان مسئول اعزام، به همراه حاج حسین وارد شد. بچه ها از جاشون بلند شدن و سلام کردن.

حاج حسین درحالی که مثل همیشه لبخند به لب داشت، با تک تک بچه ها دست داد و رفت کنار آقای صادقی نشست.

– خیلی خوش اومدین بچه ها! به نام خدا، به یاد شهدا، ان شاء الله برای رضای خدا باشه. قبل از اینکه آقای صادقی نکات مربوط به المپیاد رو بگن، من

اجازه می‌خوام به نکته رو خدمت‌تون عرض کنم: برای ما مهم‌تر از مدال آوردن توی رقابت‌ها، مدال آوردن توی اخلاقه؛ مدال آوردن توی تلاش و پشتکاره. همین که بدونم همه شما برای خدا قدم برداشتین و تلاشتون رو کردین برام کافیه. مدال شد یا نشد، خیلی مهم نیست.

جابر تو دلش گفت: «چه فایده وقتی تلاش کنیم و مدال طلا رو نگیریم. تلاش وقتی خوبه که ما رو به مقام برسونه؛ وگرنه خستگی رقابت توی تنمون می‌مونه.» آقای صادقی بعد از معرفی بچه‌ها، گفت: «حدود یه ماه مونده به مسابقات. به نظرم تمرین توی این مدت خیلی لازمه. اونایی که از شهرای دیگه میان، حتماً با آمادگی کامل توی رقابت‌ها حاضر می‌شن. شما هم باید آماده باشین.» جابر لبخندی زد و گفت: «آقا خیالت راحت! من همین الان قول طلا رو بهتون می‌دم.»

– ان شاء الله. اما همون جوری که حاج حسین فرمودن، برای ما فقط طلا مهم نیست. تلاش شما برای بهتر شدن و رعایت اخلاق هم مهمه. پس پیشنهاد می‌کنم هم تمرین کنین، هم توی این مدت با خدا خلوت کنین و ازش کمک بخواین. جابر دوباره رفت توی فکروخیال خودش: «چه ربطی به دعا و توسل و توکل داره. من وقتی استادم توی فوت و فن‌های کامپیوتر کار تمومه دیگه؛ جوری با اختلاف اول بشم که همه انگشت به دهن بمونن.»

[روز قبل از شروع مسابقات] بچه‌ها سوار اتوبوس راهی تهران شدن. توی مسیر هرکسی به کاری سرگرم شد. یه عده هم تسبیح به دست مشغول ذکر بودن. جابر به یکی شون گفت: «چی کار می‌کنی دائم تسبیح دسته؟»

– صلوات می‌فرستم و تقدیم می‌کنم به امام‌زمان تا کمکم کنن موفق بشم. – به صلوات نیست که پسر! به مهارته. بلد باشی کار تمومه.

– تو چه بسیجی هستی که نمی‌دونی هم تخصص لازمه، هم توکل، هم توسل؟ – باشه بابا! تو خوبی. فردا معلوم می‌شه.

جابر اینو گفت و چشم‌اش رو بست و روی صندلی لَم داد. بعد از چند ساعت رسیدن تهران و توی محل اسکان مستقر شدن. حالا باید استراحت می‌کردن برای سرحال بودن توی رقابت‌های فردا.

[روز مسابقات] هرکدام از بچه‌ها توی رشته خودشون به رقابت پرداختن. اون سال در رشته کامپیوتر همه شرکت‌کننده‌ها با هم رقابت می‌کردن و در پایان دو نفر به عنوان فینالیست، رقابت نهایی رو انجام می‌دادن. جابر از بین ۳۱ نفر به طرز شگفت‌انگیزی رتبه اول رو کسب کرد و راهی فینال شد. اون قدر سرعت عملش توی کارهای مهارتی زیاد بود که داورها رو به تحسین واداشت. حتی یکی از داورها بلند شد و گفت: «به سلطان کار با کامپیوتر سلام کنین.»

جابر روی آبرها بود و از تشویق‌ها کیف می‌کرد. اون قدر تعریف و تمجیدها بهش چسبیده بود که دوست نداشت اون شب تموم بشه. توی خوابگاه با غرور راه می‌رفت و می‌گفت: «حال کردین! اینا که رقیب نبودن. بگین حرفه‌ای‌ترها رو بیارن بابا! کسر شأن من بود رقابت با این رقبای ضعیف.»

بچه‌ها با اینکه همشهری‌شون رفته بود فینال، اما از این رفتارها خیلی بدشون می‌اومد.

[روز فینال] جابر که خودش رو از قبل قهرمان می‌دونست، با غرور خاصی رفت توی سالن مسابقه؛ ولی در کمال ناباوری همه، از رقیبش شکست خورد. جوری سریع باخت که تا چند دقیقه باورش نمی‌شد چی شده. انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. حتی نای بلندشدن از روی صندلی رو هم نداشت. به ناچار بلند شد و بدون اینکه با کسی حرف بزنه، رفت خوابگاه.

ساعتی بعد حاج حسین که خودش رو برای فینال رقابت‌ها رسونده بود تهران، سراغ جابر رو گرفت. گفتن: «از وقتی توی فینال شکست خورده، روی تختش دراز کشیده و پتو رو کشیده سرش، با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زنه.»

حاج حسین رفت و کنار تختش نشست و گفت: «چطوری پسرا!»

جابر که فهمید حاجی اومده، سرشو آورد بیرون و درحالی‌که چشماش از شدت گریه سرخ شده بود، سلامی کرد و سربه‌زیر و بی‌حوصله نشست.

– خسته نباشی پسر!

– خستگی عالم به تنم نشسته آقا. کاش زودتر برگردیم، حوصله اینجا رو ندارم.

– چیزی نشده که! مهم اینه تلاشت رو کردی. بردو باختم اصلاً مهم نیست.

– من قوی‌تر بودم آقا! حق من بود ببرم. هیشکی به پای من نمی‌رسید اینجا.

– توی توانایی تو شکی نیست، اما گیر کارت همینه که فقط روی توان خودت حساب کردی.

– یعنی چی؟

حاج حسین رو کرد سمت جابر و گفت:

توی جبهه یه رزمنده داشتیم به نام شهید ناصر سلیمی؛ باهوش بود و از طرف یه دانشگاه آمریکایی بورسیه شد؛ اما با شروع جنگ دست از درس کشید و وایساد از کشورش دفاع کنه. رفت دورهٔ موشک تاو دید و انصافاً هم هنرمندانه شلیک می‌کرد. توی عملیات جبههٔ شوش بودیم که ناصر موشک رو کار گذاشت؛ موشک تاو رو وقتی می‌خوای شلیک کنی، باید دوربین رو تنظیم کنی تا به هدف بخوره؛ ولی دیدیم شهید سلیمی بدون نگاه‌کردن به دوربین موشک، یه چیزی زیر لب گفت و شلیک کرد و خورد به تانک دشمن. صدای الله اکبر بچه‌ها بلند شد و بعضی‌ها هم سوت کشیدن و کف زدن. ناصر موشک دوم رو گذاشت، دوباره وردی خوند و شلیک کرد. خودش بعداً گفت: «زیر لب می‌گفتم خدایا! من همهٔ کارهای تخصصی رو کردم، از اینجا به بعدش با خودت.» خلاصه تانک دومی رو هم زد و باز بچه‌ها خوش حالی کردن و بعضی‌ها ریختن به هم. سومین گوله رو هم گذاشت و نشونه‌گیری کرد؛ اما این دفعه، با اینکه برخلاف دفعات قبل، توی دوربین نگاه کرده بود، گوله از کنار تانک رد شد و بهش نخورد. یهو دیدیم بچه‌ها وارفتن و بعضی‌ها شیر شدن. ناصر هم دست از شلیک کشید و هرچی التماسش کردن، گفت: «دیگه نمی‌زنم.» می‌گفت: «دیگه کارم به درد نمی‌خوره، دو تا گولهٔ اول رو به خدا سپردم و با توکل به خودش شلیک کردم و اصابت کرد؛ اما برای گولهٔ سوم، هورا کشیدن بچه‌ها باعث شد نفسم بر من غلبه کنه؛ با خودم گفتم: «توی دوربین نگاه کنم و از کار خودم لذت ببرم، برای همین این دفعه تیرم به هدف نخورد.» خلاصه فرمانده بهش اصرار کرد و ناصر گفت: «پس اجازه بدین اول دو رکعت نماز بخونم تا نفسم رو شکست بدم؛ بعد شلیک می‌کنم.» همون جا

دو رکعت نماز خوند و طلب مغفرت کرد. بلند شد و توی اون عملیات شش تا تانک، دو تا نفربر و دو تا هلیکوپتر زد. تا اون زمان کسی با موشکِ تاو هلیکوپتر نزده بود.^۱ اما ناصر زد؛ چون فهمید نباید فقط به تخصصش اعتماد کنه. به قول قرآن: «وَمَا زَمَيْتُ إِذْ زَمَيْتُ...» یعنی فکر نکنی خودت زدی ها؛ هر جا فکر کنی خودت پیروز شدی باختی. همه چی از خداست پسرم! حتی توانایی ها و استعداد های ما هم از خداست. اگه اینو بدونیم دیگه نه شکست ما رو ناامید می کنه، نه پیروزی ما رو سرمست. ولی اگه فکر کردی همه کاره خودتی، هم مغرور می شی، هم متکبر؛ توی شکست هم این جواری کشتی هات غرق می شه.

۱. فصلنامه تخصصی مطالعات دفاع مقدس «نگین ایران»، راوی: مهدی رضائی، سال شانزدهم، ش ۵۹، ص ۱۰۲.